

# تازه عروس



آلبا دِ سِسِ پِدِسِ

ترجمه بهمن فرزانه

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۹



## فهرست



---

۷	دفترچه پس انداز.....
۱۷	دخترک ساده لوح.....
۲۹	عاشق و معشوق.....
۳۹	تازه عروس.....
۱۰۷	خدا حافظی.....
۱۱۷	شان خاکستری.....
۱۲۷	تو چرخه قرمز.....
۱۴۱	یکشنبه.....
۱۵۱	درم.....
۱۵۹	بوی دود.....
۱۶۹	دیور دبیرستان.....
۲۳۵	سرخ غروب.....



## دفرچه پس انداز



وقتی در خانه را به روی او باز کردم نشناختمش. لاغرتر شده و موهای سرش خاکستری رنگ شده بود. بعد، با لحنی حیرت زده گفتم: «سرافینا!»<sup>۱</sup> او را به خانه دعوت کردم و در آغوش گرفتم. همانند تنه درخت بی حرکت بر جای مانده بود. فراموش کرده بودم که گرچه او زنی است بسیار وفادار و صدیق، با این حال همیشه بسیار خونسرد است، حتی در مواقعی که کمی شوق و شغف هم لازم است. از این که نتوانسته بودم جلوی خود را بگیرم و او را آن چنان در آغوش گرفته بودم، اندکی پشیمان شدم. در واقع لب‌هایش می‌لرزید. مثل همیشه گیسوانش را بافته و پشت سر با سنجاق حلقه کرده بود. سراپا لباس مشکی بر تن داشت. حتی جوراب‌هایش نیز مشکی بود. و هنوز بنابر عادت زن‌های دهات، دستمالی تا شده را در دست گرفته بود. متوجه شد که دارم به پیراهن مشکی‌اش نگاه می‌کنم. گفتم: «بیوه شده‌ام.» گفتم: «آه...» چند کلمه‌ای جهت تسکین و تسلی‌اش بر زبان آوردم و در همان حین داشتم با خود می‌گفتم که به کدام یک

1. Serafina

از اتاق‌ها راهنمایی‌اش کنم. اتاق پذیرایی که به کلی بی‌مورد بود و ممکن بود که او حتی روی مبل هم ننشیند. پذیرفتن او در آشپزخانه نیز، چنان می‌نمود که هنوز به چشم خدمتکار نگاهش می‌کنم. خدمتکاری که سال‌های سال در خانه من خدمت کرده بود. عاقبت تصمیم گرفتم به اتاق خواب ببرمش. به او گفتم: «بیا، همان‌طور که دارم اتاق را جمع و جور می‌کنم با هم حرف می‌زنیم. باید همه چیز را برایم تعریف کنی.»

مرا بی‌آرایش غافلگیر کرده بود. بدون پودری به روی صورت، بدون ماتیکی بر روی لب. قیافه‌ای بی‌آرایش که چندان مناسب من نبود، می‌ترسیدم از نگاهش درک کنم که من هم دیگر جوان نیستم.

حدود پانزده سال می‌شد که سرافینا را ندیده بودم. پس از ازدواج رفته بود نزدیکی میدان اسب‌دوانی خانه گرفته بود. شوهرش که اسب‌سواری می‌کرد با یک پرورش‌دهنده اسب کار می‌کرد. او، گاه به گاه سراغ من می‌آمد، ولی هر بار سرزده وارد می‌شد. درست در مواقعی که بسیار گرفتار بودم. در نتیجه مدتی طولانی در آشپزخانه به انتظارم می‌ماند. روی لبه یک صندلی می‌نشست و دستانش را روی کیفش می‌گذاشت. مستخدمینی که پس از او در خانه من خدمتکاری کرده بودند، مدام می‌شنیدند که از او تعریف می‌کنم و می‌گویم که سرافینا یک خدمتکار نمونه بوده است. حتی قبل از آن‌که با او آشنا شوند از او نفرتی به دل می‌گرفتند و از نگاهش عذاب می‌کشیدند که طوری خانه را نگاه می‌کرد که انگار به نظرش همه چیز نامنظم و کثیف می‌رسید. از او چند سؤالی می‌کردم و بعد (از آن‌جا که او به همه چیز زندگی من واقف بود، از من نگهداری کرده بود، شاهد گریه‌هایم بود، کمکم کرده بود تا لباس بپوشم و با عجله به یک میهمانی و یا یک ملاقات عاشقانه بروم) دیگر حرفی